

## کابلیان با خون خود مینویسند

### وقتی برگشتم مادر و پسر من را کشته بودند

دو ماه جنگ، کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. من با مادر، زن و سه طفلم در مکروریان کهنه زندگی می‌کردم. یکسال قبل پدرم پدرود حیات گفته بود. مادرم هر شب جمعه بر مزارش میرفت. درین دو ماه که به زیر زمینی پناه برده بودیم، بیچاره قادر به زیارت قبر پدرم نشده بود و ازین ناحیه رنج میبرد.

چند سال در ریاست تخنیک یکی از وزارتخانه ها کار کرده بودم. یکسال قبل به اتهام گم شدن موتري از وزارتخانه مرا دستگیر و سه ماه زندانی کردند، در حالیکه مدیر بخش با مجاهدین دست داشت و موتر را تحویلشان کرده بود. بعد از رهایی چند بار رییس برایم احوال داد که سرکار بیایم ولی من دیگر طرف وزارت نرفتم.

مجلای بیکیسی از عسکری و احتیاط نجاتم داده بود و مثل هم سن هایم ازین ناحیه مشکلی نداشتم. بعد از رهایی اول مستری خانه گرفتم و مدتی در آن مصروف کار شدم اما به تنهایی چرخاندن دکان برایم مشکل بود، لذا تمام سامان دکان را فروخته موتر کوچک باری ای گرفتم و در شهر کابل کار می‌کردم. زندگی بخور نمیر و آرامی داشتم. پسر بزرگم صنف ۵، دخترم صنف ۲ و پسر دیگرم هنوز شامل مکتب نشده بود.

با وجود درگیری های خونین، در هر فرصتی موترم را از قلعه زمانخان که در گاراژ دوست قدیمی ام پارک کرده بودم، کشیده و کار می‌کردم. انتقال فامیل ها در جریان آتش بس ها و سرد شدن جنگها عایدی خوبی داشت. هر وقت از زیر زمینی برآمده دنبال موترم می رفتم، مادرم گریه می‌کرد، رویم را می‌بوسید و دعا می‌کرد که خدا پشت و پناهد.

یکی از روزها جنگ شدیدی در گرفت، نیروهای حزب اسلامی بر قوای مسعود هجوم بردند، مکروریان کهنه در مسیر تهاجم قرار گرفت. مرمی ها مثل ژاله سرازیر می شدند و انفجارات پیاپی در بسیاری بلاک ها، آتش سوزی های وسیعی بوجود آورده بودند. دیواری نبود که مرمی نخورده باشد، در آن روز چند انفجار متوالی بلاک ما را لرزاندند. ما ۱۳ فامیل در یک زیر زمینی زندگی می کردیم. خانه ما در منزل سوم بود. ظهر همان روز راکتی به منزل ما اصابت کرد، کلکین ها آتش گرفته به پایین می افتادند و دود غلیظی به زیر زمینی داخل می شد. من با نفر دیگری به بیرون خزیده و با عصای پیرمردی که بیچاره در کنج زیر زمینی ساکت افتاده بود، چوبهای آتش گرفته را دور کردیم، همکار من نیم خیز خود را به بیرون کشید و خواست تا نیم سوخته ای را به دور اندازد که مرمی ای بشانه اش اصابت کرد، آخ گفت و به زمین خورد. او را کشان کشان به زیرزمینی بردم، بیچاره مامور پایین رتبه ای بود با زن، طفل و برادر جوانش کرایه نشین منزل دوم بود. زن و برادرش با جیغ های بلندی می‌گریستند و من تلاش داشتم تا خونریزی او را مهار نمایم. در این گیسو دار دو نفر مسلح به زیرزمینی داخل شدند. ما خوشحال شدیم که برای نجات زخمی کمکی خواهند کرد. یکی از آندو که چشمهایش از حدقه بیرون شده و چهره ی بشدت خشن داشت، با تحکم صدا زد، آب و نان دارید؟ و بی مکثی بشکه کوچک آبی را که برای اطفال نگهداشته بودیم، سرکشید و تا قطره ای آخ را نوشید. زنی که طفلش پیوسته آب می‌خواست ولی او نمیداد به غالمغال شد و گفت: من از صبح به طفلم آب ندادم و برای شب نکه کردم اما تو تمام آبش را خوردی و درحالیکه می‌گریست به طفلش اشاره کرد و گفت: به این معصوم امشب چه بدهم؟

مرد در حالیکه بد بد به زن می‌دید گفت: ما به خاطر امنیت شما اینطور می‌جنگیم مگر شما یک قطره آب به ما نمی‌دهید. ما حیران بودیم که برای کدام امنیت ما می‌جنگند. من مداخله کرده گفتم: برادر هیچ فرقی ندارد و زن را ملامت کردم که چرا اعتراض کرده است!! نفر دوم نان خواست و من تمام دسترخوان را پیشکش کردم و او هم تمام نان ها را گرفته، هر دو بیرون شدند، آنان کوچکترین توجهی به زخمی ما نکردند. با زحمت زیاد خونریزی را کم کردیم و یکساعت بعد حمله متقابل شروع شد، نیروهای مهاجم تا فرق تپه رانده شدند. در اطراف بلاک ما فیرها کم شد. برادر زخمی و جوانی که با ما در زیر زمینی بود، زخمی را پشت کرده تا ۴۰۰ بستر رساندند.

فردا، اولین بار آتش بس ۴۸ ساعته را قبول کردند. وقتی بخانه بالا شدیم هست و بود ما طعمه ای آتش شده، از در و دیوار دود و سیاهی می‌ریخت. ساعت های ده، موتر را از قلعه زمان خان کشیدیم. گرچه در آن ساحه جنگ شدیدی رخ داده بود اما آسیبی به موتر نرسیده بود. چند فامیل را از مکروریان بار کرده. از طریق دهمزنگ به چاردهی رساندم، راه ها بشدت خراب شده بودند، شاخه های قطع شده درختان و توته های دیوار در اثر فیر های توپ وسط جاده افتاده، حرکت را بشدت کند می‌ساختند ولی هر طوری بود خود را به چاردهی رسانده از آنجا بوری های آرد را بار کرده بطرف گذرگاه در حرکت شدم که در سرک تخنیک چند نفر مسلح مقابل موترم ایستاده، گفتند: قبلاً چه کار می‌کردی؟ ما گزارش داریم که تو صاحب منصب بوده ای، من گفتم: قبلاً مستری خانه داشتم و چند ماه است که با این موتر کار می‌کنم، آنان با شنیدن اینکه مستری بوده ام خوشحال شده، بار موتر را

پایین کرده، اول مرا به تخنیکم بردند و شام که هوا تاریک شد با چند نفر دیگر که آنان هم اسیر بودند، همه‌ی ما را به جنگلک بردند.

افراد بسیاری به باز کردن آهن‌ها و پرزه کردن ماشین‌ها مصروف بودند. مرا نزد موتر اورال بزرگی برده گفتند: به راه انداختن این موتر وظیفه‌ی توست در غیر آن رها نخواهی شد. من فوراً با دریوری که قبل از من آورده بودند شروع به کار کردم. طرف صبح موتر را فعال کردیم و بعد موتر زیل کهنه‌ای را نشان داده گفتند: با جور کردن این موتر هر دوی تان رها می‌شوید. باز هم با تمام قوا شروع بکار کردیم. همکارم دریور تکسی‌ای بود که همان عصر موتر او را برده بودند. او در جریان کار از موترش یاد کرده اشک می‌ریخت. فامیلش در کارته نو بی‌سرپرست مانده، اصلاً از لوگر ولی کابل نشین بود.

نیمه‌های شب جنگ شدیدی در ساحه‌ی جنگلک درگیر شد، همه‌ی ما خود را به گودالی انداختیم، به نفر محافظ هرچه عذر کردم که موترم را از میدانی در پشت دیواری می‌برم، اجازه نداد و گفت: اگر کشته شوی کار ما پنجر می‌ماند. او زندگی مرا به خاطر جور کردن موتری می‌خواست که ماشین‌های بیت‌المال را توت‌توت کند و آن را به پاکستان ببرند. من درین چرت بودم که راکتی کنار موترم اصابت کرد، تانکی‌اش آتش گرفت و لحظه‌ی بعد موتر با صدای مهیبی توت‌توت شد.

دو شب دیگر، در زیر آتش و گلوله کار کردیم و موتر را به راه انداختیم، شبانه شش نفری آنرا از آهن بار کرده، حرکت دادند و فردا ما را رها کردند.

من که حیران بودم چطور خود را به خانه برسانم پای پیاده بطرف گذرگاه و جاده در حرکت شده می‌دویدم. هنوز از دهانه چمن بطرف پل محمود خان دور نزده بودم که دو نفر مسلح از خرابه‌ها بر آمده مرا صدا زده گفتند: کجا به دزدی رفته بودی؟ من که در یک کمر خون غوطه می‌خوردم، چیزی نگفته طرف شان می‌دیدم، وقتی جوابی از من نشنیدند یکی با قنداقی در پشت گردنم چنان کوبید که نقش زمین شدم، چشم‌هایم سیاهی کرد و سرم دور خورد، با هزار مشکل دوباره ایستاد شدم. دو نفری بجانم چسبیدند، پول سه روز قبل را که با موتر پیدا کرده بودم گرفته مرا رها کردند.

بعد از ظهر خود را به مکروریان رساندم. فیرهای هوایی ادامه داشت. کسی اطراف بلاک‌ها دیده نمی‌شد. وقتی به بلاک خود رسیدم زخم فریادی زد و بیخود شد، مادر و پسر کوچکم را ندیدم. همسایه‌ها جمع شدند، هرچه می‌پرسیدم کسی جواب نمی‌داد. شبیکه من اسیر شده بودم با وجود آتش بس، راکتی به خانه مجاور ما اصابت کرده بود، مادرم نواسه‌ی کوچکش را گرفته به دهلز دویده بود که با اصابت پارچه‌های راکت هردو جابجا شهید شدند. همسایه‌ها هر دو را به تپه برده دفن کرده بودند و من فردای آنروز به کارته نو رفته، چند روز بعد پشاور رفتم.

\*\*\*\*\*

شماره (۱۲)

## کابلیان با خون خود مینویسند

### پیوسته مرده دفن می‌کردم

قصبه کارگری بر دامنه‌ی کوه شمال کابل یکی از نقاط مزدحم و کم درآمد پایتخت می‌باشد. این منطقه با وجودیکه از مرکز جنگهای تنظیمی دور واقع بود، ضربات و تلفات سنگینی را متحمل گشت. من که کارگر خانه سازی بودم با چند بچه و دختر در قصبه زندگی کرده با درآمد کمی زندگی بخور نمیر خانواده را میچرخاندم. چون خانه سازی در فاصله نزدیک میدان هوایی کابل موقعیت داشت، از چند سال به اینطرف، گهگاهی راکت پرانی‌های مجاهدین بر میدان، ما را هم تکان می‌داد و کم کم با انفجار خورگرفته بودیم.

۸ ثور و تقویض قدرت به تنظیم‌ها مسیر زندگی نسبتاً آرام قصبه نشینان را مثل سایر نقاط پایتخت تغییر داد. در آنروز تمام کارگران در مقر خانه سازی جمع شده، انتظار ورود مجاهدین را می‌کشیدند. تغییر قدرت که با بی‌نظمی و گروه‌گرایی همراه بود تا چند هفته بطور بالقوه در خانه سازی و قصبه محسوس نمی‌شد. درگیری ۸ ثور در مرکز شهر و تقسیم بندی پایتخت بین گران، زندگی قصبه را نیز تیره و تار ساخت، یک هفته درگیری خونین و سنگر بندی گروه‌ها در نقاط بارز شهر و آغاز جنگ راکتی، خواب راحت کارگران را پراند. میدان هوایی روزانه و بلا استثنا مورد حمله‌ی راکتی قرار میگرفت که خانه سازی را در امان نمی‌گذاشت. در یک هفته جنگ، کابل در میان دود غلیظی گم شده بود، تمام راه تا مرکز شهر مرگ آفرین بودند.

یکروز صبح کارگران جمع شده از چه باید کرد صحبت میکردند و هنوز بحث در مسیر اصلی اش جریان نیافته بود که راکتی بر مرکز خانه سازی فرود آمد، با انفجار دود سیاهی به هوا بلند شد. ما بر کف اتاقها پروت کردیم. از چند نقطه صدای دلخراش آخ آخ بلند و فهمیده شد که عده‌ای زخمی شده اند. وقتی هوا روشن شد دهلیزها را خون گرفته بود. دوکارگر (سیدمجید و عبدالرزاق) شدیداً زخمی و پای حسین خزانه دار قطع شده بود. از آنروز، خانه سازی و قصبه به ویرانی پیوست، در تیررس راکت هایی که از جنوب شلیک می شدند قرار گرفتند. فردا تعداد کمی از کارگران به وظیفه آمده بودند، جنگ در شهر مغلوبه شده بود و ما با ترس و وسواس گشت و گذار می کردیم که یکباره راکتی فرود آمد، خود را در گودالی انداختم، لحظه ی بعد هوا روشن شد، برخاستم و نام گرفته چند کارگر را صدا زدم. اما از میر علم جوابی نیامد، او قبل از آمدن راکت در ۵۰ متری من نشسته چرت می زد. به آنطرف دویدم، تنه‌ی سوخته و بی سر او را یافتم. بدنم سخت می لرزید و فریاد کشیدم، دیگران جمع شدند و بعد از زیر و رو کردن ساحه در فاصله ۵۰ تا ۶۰ متری در میان بته ها سر او را یافتیم. عصر آنروز در میان غوغا و سکوت، کارگران جسد او را بجاک سپردند. در حالیکه همه می گریستند انجنیر حسین مسوول خانه سازی در صحبتش گفت: معلوم نیست که برای دفن ما کسی پیدا خواهد شد؟

کارگران هر یک با فامیلش به سمتی فرار کرده، عده‌ای که مانده بودند باید فردا تصمیم نهایی را می گرفتند. بعد از چند لحظه انتظار انجنیر حسین رسید و هنوز چند قدم در صحن خانه سازی نگذاشته بود که راکتی در چند متری اش سقوط کرده انجنیر تکه تکه شد. او را هم به قصبه برده دفن کردیم.

قصبه هر روز راکت می خورد. فامیل ها به زیر زمینی ها پناه برده زندگی مشترکی پیدا کرده بودند. رفت و آمد در بیرون با مرگ همراه بود. هرروز بلاکی آتش می گرفت و چند نفر جهت خاموش کردن می شتافتند. آب قطع و نان پیدا نمی شد. در لحظات آرامی جنگ به حفر چند چاه اقدام کردیم و موفق شدیم.

حزب اسلامی در جنوب راه های حمل مواد خوراکی به شهر را بسته بود. علاوه به جنگ، قحطی شهر نشینان را به شدت تهدید میکرد. چند فامیل که با ما یکجا در زیر زمینی پناه برده بودند، آخرین گرد آرد را از بوری ها تکانه و دانه های برنج را پختند. تصمیم گرفتیم چند نفری با بایسکل از جنوب شهر آرد بیاوریم. دو روز جنگ همچنان ادامه داشت. با تصمیم آتش بس ۲۴ ساعته نفس راحتی کشیدیم. فردا چند نفری با بایسکل به چهلستون رفته، هر یک چند سیر آرد خریداری و بطرف قصبه حرکت کردیم. در پل گذرگاه دو مرد مسلح ما را توقف داده، گفتند: این آرد را به پوسته های ربانی می برید و با قنداق به کوبیدن ما شروع کردند، هرچه عذر کرده قسم خوردیم که چندین فامیل بدون یک متقال آرد در حال مردن اند، قسی القلب ها همانطور ما را می زدند، بعد در بدل هر سیر آرد دو هزار افغانی از ما گرفته رها کردند.

چند روز بعد باز هم آتش بس اعلام شد. ۱۲ نفر کارگر یکی در تخنیک کار می کردند جهت آگاهی بر سرنوشت و کار شان تخنیک رفتند. قبل از آنکه آنجا را ترک کنند درگیری شدیدی بین حزب اسلامی و حرکت اسلامی شروع شده ۱۲ نفر تا شام در گودالی خود را پنهان می نمایند. شامگاه که موتری با چند مرد مسلح وارد تخنیک میشود، کارگران طرف آنها در حرکت شده تا اجازه خروج بگیرند، اما یکباره از داخل موتر چند رگبار پیاپی هر ۱۲ نفر را سوراخ سوراخ کرده نقش زمین می سازند. ما یکروز بعد از جریان اطلاع یافتیم و در زیر آتش سنگین خود را به تخنیک رسانده، اجساد را به قصبه منتقل کردیم. شام آنروز ۱۲ کارگر در ۱۲ قبر پهلوی هم آرام خوابیدند.

فرار فامیل ها در قصبه سرعت بیشتری یافت و فردای آنروز سه راکت به قصبه اصابت کردند و چند خانه در آتش سوخت. کارگران در زیر راکت هایی که از فراز قصبه می گذشتند و به دامنه کوه اصابت می کردند به خاموش کردن آتش می پرداختند، در این جریان منازل سیدقادر و نادر کاملاً به خاکستر مبدل گشتند.

در قصبه چند فامیل محدود مانده، در زیر زمینی ها زندگی می کردند. نه در میدان ها طفلی دیده می شد و نه در راه ها رفت و آمدی. سه روز بعد که چند خانه با اصابت راکت آتش گرفته بود و چند نفری به خاموش کردن آن مصروف بودیم، انفجاری در جوار قصبه توجه همه را جلب کرد. مثل اینکه ماینی ترکیده باشد. از زیر زمینی دوم جیغ و فریاد بلند شد. سیدمحمود «گنگه» که بخاطر جمعآوری خاشاک رفته بود در این انفجار تکه تکه شده، جسد سوخته او را شام همانروز دفن کردیم.

گاهی که جنگ کمی سرد می شد به خانه سازی سری می زدیم. عصر یکی از روزها که تکه تکه تیرهایی از شهر به گوش می رسید، ۵ نفری به خانه سازی رفتیم. هرچیز به هم خورده بود، اشیای بسیاری را برده بودند. چند راکت دیوارها را سوراخ و خاک بسیاری در رهروها پهن گردیده بود. هر طرف سر کشیدیم، دوستان تاکید می کردند که زودتر برگردیم و هنوز هوا تاریک نشده بود که دو موتر افراد مسلح وارد خانه سازی شده و بمجردی که ما را دیدند بسوی ما آتش کشوند. اصابت مرمی به بند دستم مرا بیحال ساخت، خون زیادی رفت، مرا کشان کشان به قصبه رساندند. آنان تمام تیرهای لیفت را بار کرده، برده بودند.

هنوز تداوی دستم در کلینک قصبه پایان نیافته بود که اتحاد بین دوستم و گلبدین، جنگ را شدت بیشتری بخشید. نیروهای اتحادسیاف از مسیر خانه سازی بسوی میدان پیشروی کردند و با جنگ راکت و سلاح خفیه خانه سازی را کاملاً ویران

نمودند، قصبه نیز صدها توپ و راکت را پذیرا گشت و ما در میان آتش شدید به خیرخانه گریخته از آنجا استالف رفتیم. مدتها بعد که کابل آمد در خانه سازی چیزی باقی نمانده بود، هست و نیست آنرا چور کرده بودند.

\*\*\*\*\*